مجلد دوم
تغییرات
۱۳۸۸/۱/۲۳

میکرو فیلم تهیه شد

۸ - /۹/ ۱۳۸۵

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب دیوان مظهر دهلوی

مؤلف متن میرزا مظهر جانجانان محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر قرن ۱۳ق نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۱۸

نام کاتب ؟

موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۳۵

طول ۹/۵ عرض ۱۳ شماره عمومی ۳۲۰۸۱

وقفی / خریداری مقام معظم رهبری تاریخ وقف بهمن ۸۳

ملاحظات

* ناقص الطرفین

خنکی سینه او سرفه رسانید بهم از / زاهد آخر بچه تقریب شرابی شده است

تا بمن غنچه خاموش تو خندان شده است / زخم پنهان دل از سینه نمایان شده است
بر چمن لاله شگون نیست شگفتن بی تو / غنچه گل بسحر دست گریبان شده است
غیر طفلان که کند عرض من دیوانه / تهمت از بستر ریحان جر اغان شده است
تا کجا بشکفد آخر گل دیوانگیم / طره اش از نه دستار نمایان شده است
عزت دلبریت آه کجا رفت بیا / سبزه تربت من وقف غزالان شده است
بلبلان را بهای زر گل می گیرند / آه دیوانگی امسال چه ارزان شده است

عشق صد کوه الم مظهر یک نشسته دباغ
دلش از عشق بتان سخت پشیمان شده است

آن شمع را گذر بغبارم فتاده است / پروانه چون بمن بمزارم فتاده است

خدنگ از سنگ لالان جان سخت آماست
زلف پنهان سیاه تنخواه بخت ماست

ز عمر ما دل ما با شکست خورسندست
چو غنچه سینه ما را هزار پیوندست

بود ز خامه سوزنده گانی تصویر
حیات ما بسر زلف دلبران بندست

تبسمی است نمکپاش سینه ریشم
که نام آن ز زبان تا بان شکرخندست

درین بهار ز بلبل اگر نشانی هست
بزیر گلبنی افتاده آشیانی هست

برنگ دود که از شمع کشته برخیزد
بلب ز جور توام آه ناتوانی هست

رسیده جان بلب اما نمی توانم مرد
گره بکار من از انگشت زبانی هست

ز سیر طبع بلند خودم یقین گردید
که بر زمین سخن تیر آسمانی هست

نکیده لب تیغ کدام شوخ ای دل
که تازه بر لب زخم تو زنگ آبی هست

دگر چگونه توانگر دیاد حق مظهر
الله باطن من عشق نوجوانی هست

بی رخت این دل حیرت زده از جان سیر است
دیده بی نور تر از آینه تصویر است

چشم بر چشم چو افتاد گرفتار بهاست
حلقه بر حلقه چو افزود همان زنجیر است

امشب آن ماه دلکتان سخت بهم پیچیده است
پیرهن در بادبت همچو شکر در شیر است

دست از ما نکشد عشق تو گر پیر شویم
صبح را پنجه خورشید بگریبان گیر است

زان برآیم بتماشای گلستان مظهر
که مرا بی تو لب آب دم شمشیر است

کشت ما ای ابر تر خشک و خراب افتاده است
بی تو مشت خاک ما از چشم آب افتاده است

دشت را باد بهاری رشک صد میخانه ساخت
هر طرف عنا غزالی مست خواب افتاده است

کی رسد تردامنی را دست در دامان ما
رخت ما کان خشک چون گوهر در آب افتاده است

قبله تن غربت مظهر بدان خالی ز لطف
همچو خال عارضت در آفتاب افتاده است

زاهد سرت ز دعوی فقر و فنا پرست
این گنبد از صدای نی بوریا پرست

از بسکه العطش زده ام در سبوتی می
چون کاسه تهی دهنم از صدا پرست

مظهر رسانده روی خوبان بکدرم
چند آنکه دل چو آینه ام از صفا پرست

بیار ما که تاک پرورده نازست
شب با سایه زلف در ارنست

نگوئید آه پیش ما نگوئید
که معشوق کسی عاشق نوازست

مهتاب و شراب و انتظارش ؛ این روز قیامت است شب نیست

سرمایهٔ ما غارت دهر فتنه پناه است   چون خانهٔ زین خانهٔ ما بر سر راه است

من نمیدانم

من نمیدانم چرا دل می طپد بی اختیار   اینقدرها اضطرابم از پی تسکین کیست

گلزار و عندلیب عبث ننگ و عار نیست   دیوانگیست در خور شان بی بهار نیست
جان داده اند بسکه عزیزان درین دیار   یک سنگ راه نیست که لوح مزار نیست
حسن ادبی که بعشقت نریختیم   اشکی که رشک صد گهر آبدار نیست
در حیرتم که بهر چه برد زدست من   این دل که هیچ پیش تو اش اعتبار نیست
نازم بهمتش که دلش خوش نمیکند   سوزی که با هزار جهنم دوچار نیست
زین ره چو بگذرد نه نشیند ز بیم ضیر   در رفتنش چو عمر عزیز اختیار نیست
مظهر مباش بی خبر از حال اشک من
لعلی ست اینکه در گره روزگار نیست

سوختن چون کامل افتد قابل تدبیر نیست   خاک ما خاکستر آسا لایق تعمیر نیست
اینقدر پیوسته با هم خانها دارد که نیست   کوچه آباد تر از کوچهٔ زنجیر نیست
کشتن ما ناتوانان نیست چندان جای حرف   خون ما چون رنگ گل گستاخ دامنگیر نیست
از دل سنگ تو آخر آتشی خواهد کشید   آهن سردی که میکوبیم بی تاثیر نیست
یک طپیدن کار ما را می تواند ساختن   همچو ماهی بر سر ما منت شمشیر نیست

مطهر از درد جدائیهای خوبانم مپرس
حالتی دارم که هرگز قابل تعبیر نیست

بی تو گل چون خون بلبل زیر خار افتاده است
باغ بی روی تو از چشم بهار افتاده است

عکس رنگ پای من نمایان است از پشت لب
این حنا کشتی از کجا در سبزه زار افتاده است

بهر شگفته کردن این دل که شاد نیست
جای چو گل زمین خطت خوش سواد نیست

مرگ آرزو کنم چو شود مهربان بمن
یعنی دگر به بخت خودم اعتماد نیست

آنکه روز و شب بلا گردان دیدار خود است
داغ همچون آفتاب از دست رخسار خود است

یوسف ما داد در آئینه عرض مصر حسن
حسن ما این خودفروشی ها خریدار خود است

سیل اشک ما نسازد خانه کس را خراب
چشم ما نام خدا بر آب سرکار خود است

زد خمار الفت ما و سرمه را بر خاک تخته
از پی آزار من ناحق در آزار خود است

نظر ما

مطهر نظر ماکی به رویان نو به میکند
همچو نور مردمک شمع شب تار خود است

این دل که گل داغ محبت بسر اوست
آتشکده ایست که دوزخ شرر اوست

یعقوب ز محرومی خود شکوه چرا داشت
این دولت کم نیست که یوسف پسر اوست

بر خاک مزار آب رخش طفل عزیز است
اشکی که غمش داده و دل در بدر اوست

بیتابی دل کار بجائی نرساند
زخمی است مرغی که طپش بال و پر اوست

این هستی ما نیستی و هستی نمائی است
این دعوی حق است گواهم کمر اوست

با آنکه ندارد خبر از خویش دل من
چون گوش همان چشم براه خبر اوست

با ذائقه بوالهوسان نیست موافق
این میوه پیکان که خدنگ شجر اوست

بواسطه خود میکند اظهار مطالب
آن عاشق بیکس که صفا نامه بر اوست

در معرکه عشق دلم سخت بلائیست
مانند هدف سینه زخمی سپر اوست

آنست محبت که مرا بود به مطهر
کو مرده و سوگند هنوزم بسر اوست

گردباد که پی ناقه منزل برخاست
خاک مجنون بعنانگیری محمل برخاست

یار از گریه شبهای غمم می پرسید
ناگهان ابر سیه یار مقابل برخاست

در پرده جلوه کن دل دیوانه نازک است　　ای شمع خاطر پروانه نازک است

در جای سنگ شیشه توان بر سرش زدن
طفلان دباغ مظهر دیوانه نازک ست

محشر گردش دامان تو بی خبری نیست　　فتنهٔ عطر گریبان تو بی خبری نیست
از برای دم آبی نه کاهی داری　　سبزه بر چاه زنخدان تو بی خبری نیست
خورده تیر نگه دل مانند خودی　　اینهمه تندی مژگان تو بی خبری نیست
مرد مجنون مگر ای بید که ماتم کردی　　آه این موی پریشان تو بی خبری نیست
میل آغوش که داری بسر نازت گردم　　بر لب این مستی پیمان تو بی خبری نیست

بازشاید شده عاشق گل پیرهنی
مظهر این چاک گریبان تو بی خبری نیست

امتحان صبر عاشق اینقدرها خوب نیست　　ای بقربانت شوم آخر دلم ایوب نیست
پیشگاه حسن را از فیض مژگانم صفاست　　خانهٔ تصویر را جز موقلم جاروب نیست
ای زلیخا شوخ چشمی کان تقاضا میکند　　جز قماش پرده های دیدهٔ یعقوب نیست
مینویسیم خط باآن بدخو و میگوییم زاشک　　محضر خونهاست این ای نامه بر مکتوب نیست
چون دل مظهر شتابد سوی خود د اغش مکن　　خاطر مجذوب را آزرده کردن خوب نیست

فکر محنت

فکر محنت زدگان چرخ غم ایجاد نداشت　　ورنه خسرو چه هنر داشت که فرهاد نداشت

اینها کدام وضع کدام آدمیت است　　یادت دهیم وعده و گوی که یاد نیست

خط نگاه سرمه نیاه تو خوانده ست
این طفل اشک مظهر ما بی سواد نیست

کسی را کشته است اما ز غیرت　　نمیگویم که شوخم قاتل کیست

کی ازین سینهٔ بیکس غم و درد ای هست / دل که در کوی تو اش منزل و ماوای هست
عشق میگفت دم رخصت یوسف زیبد / خبرش نیست که در مصر زلیخای هست
طرفه حالیست که دل با همه تنگیست هنوز / از برای غم و درد تو در و جای هست
جلوه مفت است اگر دیدهٔ بینای هست / کین جهان آینه آیینهٔ سیمای هست
مهر و مه ارض و سما آینهٔ شکل اند همه / بتوان یافت که در عرصه خودآرای هست

قدردانی بجهان غیر غم یارم نیست / خار خشکم که بجز شعله خریدارم نیست
پیش گل سجده گر از دور گذارم چکنم / منکه محراب بجز رخنهٔ دیوارم نیست
تا بسر داغ تو دارم سحری نیست که فخر / از شرف سایه نشین گل دستارم نیست
رنجش آورد میان من و بیتابی من / غیر آرام کسی در پی آزارم نیست
نگر از عهدهٔ من آن مژه آید بیرون / ورنه این خنجر کوتاه جگر دارم نیست
آتشین باغ غم یار تر و تازه از وست / ابر هم پنجهٔ مژگان تر بارم نیست
بلبلا یکه دعاگوی گل داغ خودم / همچو مرغان چمن کار بگلزارم نیست
آخر کار علاجی نبود غیر از داغ / کس خبر از طبیب دل بیمارم نیست
سنگ را آب کنم از دم گیرا مظهر / هیچ فرهاد حریف دل خونسارم نیست

آخر الدوا الکی ۱۲

اگر ز بندگی چون منی ترا عار است / تو زنده باش خریدار بنده بسیار است

بجنگ آن

بجنگ آن دل چون سنگ میرود دل من / چه شیشه ایست باین نازکی جگر دارست
نشسته پهلوی ما بیمرادی عالم / پناه بیکسی امروز این دل زار است
فدای عاشق نازک دلی شوم که برو / بغیر کشتن خود هر چه هست دشوار است
کشیده ایم بجام حیا تنگ از فراق / بکام حوصله زهر اجل چه مقدار است
ز خاک خسرو و شیرین دمید خار هنوز / ز خون ناحق فرهاد کوه گلزار است
از آن جواهر سنگین بها گهر بستست / نهال نازک قد تو در ته بار است
برای صبح جرا چشم کرده ایم سپید / در آن دیار که نور روز او شب تار است
کنون مناسب مظهر بهجر ساختن است / تجربه که بسازد دگر نه مختار است

من درین فکر پریشان که دل زار کجاست / دل درین سعی سراسیمه که دلدار کجاست
جز دل من که بغمخوارگیم غم تست / قدردان مزهٔ حسرت دیدار کجاست
عمرها شد که ز مظهر خبری نیست مرا / آشنای غم و آن مشفق آزار کجاست

بیتو دل آزرده جان دشمنم گردیده است / مرگ را یاری چه شد اینهم مگر رنجیده است
بر سر خاکم مبادا دم زنی ای شور حشر / در کنارم فتنه تا نشد دل خوابیده است
دل که غرق آتش سوداست گاهی دم زند / لاله کم ظرف بر داغی دکانی چیده است
چون ندارم حرمت این هر دو چشم تر نگاه / سالها عشق تو زین میزان گهر سنجیده است
شورم افزون شود هر روز با زنجیر در / در سر سودای عشق چون خودی پیچیده است

آنقدر در چشم مظهر نیست شان روز حشر
آن شب هجران و آن هنگامها را دیده است

داغ دل گر آفتاب آسمان آتش است ... اشک گرم ما چراغ دودمان آتش است
باد تند و ابر مطرح از برای شعله زار ... ناله ما آب بر گلستان آتش است
دل نمانده است ار چه تاب سوختن اما هنوز ... همچو خاکستر غبار آستان آتش است
هرکه دارد سوز و سازی در پی دل میرود ... این قفل نالان درای کاروان آتش است
صد هزاران داغ هر روز از او بر دو کار
دل نگر مظهر خداوندا جهان آتش است

چشم من بسکه ز محرومی دیدار گریست ... گریه از رحم برین دیده خونبار گریست
دیده گر مشهد ما تشنه لبی میرود بار ... ابر ایشاد برین مزرعه بسیار گریست
بنده مردن خویشیم که در ماتم ما ... درد فریاد برآورد و غم یار گریست
چون شب هجر تو مرگم بعیادت آمد ... دست بر سر زد و بر حالت من زار گریست
نیست این ابر که بار به غمخانه ما ... بهر روز سیه عشاق شب تار گریست
سلک دندان تو روزی به دلم بگذشت ... بعد از آن دیده ما من گوهر شهوار گریست
کیست امروز بجز مظهر دیوانه ما
آنکه هر شب بتمنای تو صد بار گریست

یک دل دهیم ز دستان نیست ... فریاد که داد در جهان نیست
ای باد صبا ادب ضرور است ... این مشهد ما است گلستان نیست

آتش زده

آتش زده آشیان بلبل ... بدخواه گل است باغبان نیست
لب بسته کف پای یار گو یا ... خود برگ حناست این زبان نیست
ما راز تصرف محبت ... پیش تو سبک شان گران نیست
یارب چه فتاده بلبلان را ... در باغ تو شان آشیان نیست
اینست وفا که بعد قتلم ... از کوی تو خون من روان نیست
تا پا بسر تو عذر کردم ... جز موی کمر درین میان نیست
جان کرد بی یار رفت مظهر
بالله که عزیز تر از آن نیست

حیف در دیده بجز رنگ مداوا برداشت ... بهر جایی نتوان منت عیسی برداشت
همچو آن ابر که بیجا بود از صدمه باد ... کوه را ناله زور آورم از جا برداشت
دیده عکس قد رعنای تو افتاده در آب ... زین تماشا نگهم خط دو بالا برداشت
ابر امروز بسر شور غریبی دارد ... مشت آبی مگر از چشم تر ما برداشت
مظهر ما که دو مشت ابهمه گیرا است نگر
فیض از سلسله زلف چلیپا برداشت

گریه برپا کرده مژگان خونبار من است ... سیل غم از خانه برد از آن دیوار من است
شام من پرورده در آغوش صبح فتنه ها ... روز محشر قرة العین شب تار من است
سرو پای خویش نتواند کشید از مشت خاک ... هر کجا آزاده بینی گرفتار من است
می نوازد عشق او هر دم بداغ تازه ام ... این نغ از شهها فزون از قدر و مقدار من است

هر نفس بی‌تابیم در عشق داغ تازه‌ای است　　همچو شمع این زندگی دائم در آزار من است
اینکه نتوانم که دور از یار گل را بو کنم　　شمه‌ای از بی‌دماغی‌های بسیار من است
آن صنم را بنده‌ام مظهر که رام من شود
آنکه با من ناز بفروشد خریدار من است

اگرچه در دل و جانم جدایت نشسته‌ام　　ز مرگ من تو اگر شاد می‌شوی چه غم است
منم که شکر جفا از وفا زیاده کنم　　اگر ستم نکنی بر چنین کسی ستم است
بحق چشم تر آب رخش بخاک مریز　　که طفل اشک من از خاندان محترم است
کسی چو بنده ادا کرده است حق جنون　　ترا بچاک گریبانم ای رفو قسم است
بوصل نیز تسلی نمی‌شود دل من　　چو مرغ قبله‌نما بی‌قرار در حرم است
بتان اگرچه ندانند قدر مظهر ما
خدا گواه که اینم ز بخت مغتنم است

زان خموشم کاندرین فصلم کسی دمساز نیست　　صبح اگر در باغ زان مرغان هم‌آواز نیست
من کجا و دیدن گل بعد ازین کز فرط ضعف　　تا سر دیوار باغم طاقت پرواز نیست

ناله

تا که بر زلف تو در گوشه‌نشین نظر افتاده است　　رشته در گردنم همچون گهر افتاده است
نیست دخل اسباب را اینجا که چون مژگان چشم　　بوریای خانه‌ام بیرون در افتاده است
تخم بلبل کاشت جای گل مگر باغبان　　هر طرف در باغ مشتی بال و پر افتاده است

نه کس چراغ و نه کس شمع بر غبارم سوخت　　همین ستاره دنباله بر مزارم سوخت
چه خوب کرد عذاب گناه بوسه مرا　　خدا بآتش آن لعل آبدارم سوخت
چو آتشی که ز همسایه می‌رسد مظهر
دراز دستی اغیار چون چنارم سوخت

هر بلبلی چو غنچه سری زیر بال داشت　　امروز باغ بی‌تو قیامت ملال داشت
قربان ذوق مظهر دیوانه‌ام که دوش
در زیر تیغ یار عجب وجد و حال داشت
این صبح نیست کز شب هجران دمیده است　　در ماتم زمانه گریبان دریده است

مظهر توان به طفل مسیحا می رساند
جان نظاره بر لب مژگان رسیده است

هزار شکر غم یار میهمان من است | خلیل عشقم و لخت جگر بخوان من است
سرم چگونه بدرمان فرود می آید | که درد یار طبیب مزاج دان من است
تمام شعله عشقم حریف من مشو یار | که شعله شیفته خار آشیان من است
چه باغبان چه گل و داغ قسمت خودشم | که سوختن صفت خاص دودمان من است
خدا نخواسته با بیکسی چه کار مرا | که غم شفیق من و درد مهربان من است
مکن بآن خنکی ای رقیب دعوی عشق | که این تپی است که مخصوص استخوان من است
هزار سوختگان را غلط نخواهی کرد | چو دود و سرت ز تر تپی نشان من است
زبان شکوه غرض نیست این گمان مکنید | که عاشقم من و آه و فغان زبان من است
گرفتگی رود از خاطرم کجا مظهر
که تنگ تر ز دل عاشقان جهان من است

غلام عشقم و لطف و کرم بهای من است | کسی که بنده نخواند مرا خدای من است
هزار عمر فدای دلی که من از شوق | بخاک و خون طپم او گوید از برای من است

خدا نکرده به برهمن زبت کند فریاد | تو واقفی که چه از ناله مدعای من است
برای خاطرت ای دل نمی توان از رد | فراق دوست که در سینه آشنای من است
فلک چرا من غمدیده را نرنجاند | بجای آتش نمک از شور گریه های من است
ازین زیاده بحال من التفات مکن | طبیب درد مکش درد دل دوای من است
جزای اینکه بهمچون توئی وفا کردم | بهر جفا که دلت خوش شود سزای من است
مکن شکایت بیداد دلبران مظهر
همین که عاشق و دیوانه ام خطای من است

نو بهار عمر رفت و چشم زاری مانده | باغ ویران شد نشانش مشت خاری مانده
آفتاب رفته را غوشم ازین غم خون ملال | آنقدر کاهیده ام کز من کناری مانده
بر بهار رفته عمرم خود جاری است اشک | یادگار آن گلستان آبشاری مانده
جای رحم است ای هجوم آه وی سیلاب اشک | یادگار از من همین مشت غباری مانده
عمر ماند محفل عشاق برهم خورد و رفت | زان حریفان مظهر دیوانه یاری مانده

بی لعل لبت باده بعشاق حرام است | گویا لب لعلت لب این ساغر و جام است
ساقی بده آن می که زمستی نشناسم | پیمانه کدام و لب جانانه کدام است
چون عکس بیدار توام زنده خبر دار | رفتی و دگر کار من زار تمام است
بی شعله حسن است جهان تیره به چشمم | از بهر خدا شمع بیار که شام است
مظهر طلبی گر بجهان منزل راحت | از خود بگذر در پس این پرده مقام است

زخم دل بهارست تشنهٔ آئین کیست
بهتر من خانه‌زاد خنجر رنگین کیست

بزمیکه ز مژگان از جفاست بر دعا
شیشهٔ من جانب پر درد دل مسکین کیست

کس با این مهر دهن یارب چه خاطر وا کند
من نمیدانم خروش بیشهٔ تمکین کیست

من نمیدانم چرا دل می‌طپد بی‌اختیار
اینقدرها اضطرابم ای دل تسکین کیست

اشک همه بردی ته خاکم کفن ترا رده هست
تربت من آه بالین سر غمگین کیست

گر چه چشم شکار مظهر دیوانه هست
آخر اینجا گریبان بهله شاهین کیست

نگاه مست تو آنرا که مستفید آید
هزار پیر خرابات را مرید کند

چو آفتاب بخاتم دید گر از شب سحر
چو صبح پیر غلامی بزر خرید کند

فدای همت آن قاتلم که بعد از قتل
بنعش من دو سه زخمی دگر مزید کند

اگر امید وفا از تو در دلم باشد
خدا هزار در یاس با تو پدید کند

تمام دامنت آلوده شد از اشک رقیب
که ترحه گشت سگی عالمی پلید کند

از آن بدیده و هر آب رفته‌ام در خاک
نگه کند به روی سیاه مرا سپید کند

اگر ز تیغ تو پهلو تهی کند مظهر
خدا بجبر بزخم نوازش شهید کند

دل دیوانه از کوی بتان عزم سفر دارد
بجای توشه میخواهد از ینها دست بردارد

رقیبان من گر اینهای همه موجب دارد
خدا این سنگ را از پیش پایم زود بردارد

زروبال

زر و بال مقتش انیقدر گر دیا معلوم شد
که شبنم را ز روی برگ گل خورشید بر دارد

دلم خون شد که دامان تو در دستم نمی‌آید
قیامت آید و رنگ گل بو استر دارد

گذشتن نیست آسان از سر زلف سیاه او
که شب تار رشتهٔ این دنیا کوه کمر دارد

بمن دامنها بهر سیا تیغ ابروی ا
درین عالم دل دیوانه‌ام خیلی نظر دارد

کنون در جا سیری هیچ مرصع سنگ می‌بند
بطفلان مظهر با آشنایه الفت بیشتر دارد

خدا در آتش سودا ز سر تا پای من گیرد
اگر عریانم چون شمع نام پیرهن گیرد

هنر در کار باشد عشق را چون پا بسنگ آید
درین ره تیشه باید که دست کوهکن گیرد

از آن پیراهن خود چاک بسازم که می‌ترسم
گریبانم بمحشر آید و دامان من گیرد

دلم بر حسرت یعقوب میسوزد که با قیمت
بچشم مصر نور دیده کنعان وطن گیرد

دلم خون شد که با گل نیشتر کاری اگر نیز
بصر صیاد بر بلبل سر راه چمن گیرد

زلیخا را بیاد رود زندان یوسف خود را
که شاید بوی پیراهن ره بیت الحزن گیرد

چو بیند آن لب خندان خود و دست نائی
چمن از شاخ گل انگشت حیرت در دهن گیرد

از ین عالم ز محرومی روم چون بوی گل
که ترسم حق عریانی گریبان کفن گیرد

یار مجروح مرا دید دوان می‌آید
همچو آن طفل که تیرش به نشان می‌آید

حرف قطع سخن اکثر بزبان می‌آید
بوی خونش چو جراحت ز دهان می‌آید

من نه آبرو سراو گر دم و آتش خرمش
نه شود تا که تیغش بفسان می‌آید

قاصد نالهٔ ما را غم تنهایی نیست گر به یار عقبش قطره زبان می آید
خوش دلیلیست سیر توام از ره پیش تیز تر گو که گشتم اب روان می آید
از رخ پر عرقت گریه بشور آمده است اب بجو افتاد به فغان می آید
بر لب من مزن انگشت که در چشم ان غنچه سان غنچهٔ دل من به همان می آید
از تیغ نگاهش مدد غیب میخواهیم
که زجانکندن من مرگ بجان می آید

شوخ من هرگه که گلشن بی نیاد گذر بر سراپایش هجوم بلبلان محشر کند
لکنت شیرین زبان از فدا مخرج شمر بت لبهای زاین شکنه جسان گند
هیچ از جوهر شناسیهای دشنام میرس می گشتا پرا استخوانم تیغ خنجر کند
گفتگوی عاشق و معشوق از عالم جداست شوخ من چون آشتی خواهد بجنگم سر کند
تا کجا افسردهٔ دلها از عشق تابان باید کرد
کاش سیما مرا این شعله خاکستر کند

چو گل شگفتگیم سینه خون شدن باشد چو شمع زندگیم نام سوختن باشد
به بخت تیره ز لعلت چه عیش بردارم که بنا شکستن و نخواه بر یمن باشد
خدا سمیع و بصیر است کی توانم داد که من نباشم و کس با تو در سخن باشد
اگر چه طاقت یک گردش نگاهم نیست خدا کند همه نازت بحق من باشد
شنیده‌ام تو میگفت دوش بدخواهی
که خوب نیست که مظهر در انجمن باشد

کنم چون گریه سر آن مو لب غنچه برون آرد چو آن موری که در هنگام باران پر برون آرد
برنگ غنچه گر از تنگی بیرون بر می‌برد اگر حرفی سر یار دل فتر برون آرد
ندارم عشق ز امان که یار دلنشینم شد که سیل گریه‌ام در جای گوهر برون آرد
دل افسرده گان را سر من مایهٔ شورش دلی چون بیضهٔ قمری ز خاکستر برون آرد
بود بس خوش تماشا چون سر گشته پهلویم چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر برون آرد
سر ز لب که دم چو نرگس در خیال چشم مخمورت بجای اشک مژگان من ساغر برون آرد
تلف کی میکند حق سینهای تر ابه
چو گل گر جیب او را پاره سازی زر برون آرد

سینه آزرده گلشن چو خرامان گذرد بلبل از جان گذرد گل گریبان گذرد
کس به تسکین غبارم نرسد غیر از اشک کیست جز سیل که بر گور غریبان گذرد
حال چشمم چو ز کویت گذرم هیچ مپرس ابر از قبله چو آید همه گریان گذرد
شاید امروز انشان دگرت منظور است گر ز دلم تیر تو هر بار پریشان گذرد
دل صد پاره بود باعث خونگرمی یار اشک اطفل چو بر گنج شهیدان گذرد
محشری سر کند غیرت یار از جانم چون ز دیوانهٔ من خیل غزالان گذرد
اشک من بر سر کویت ز زمین میغلطد همچو آن طفل که از پیش گلستان گذرد
بر خود از ناز تو هر پارهٔ دل میلرزد همچو جلاد که بر خیل اسیران گذرد
دیده گریهٔ وصل از دل دیوانه خواهد نیست معلوم سحر بر توجه طوفان گذرد
داغ از آن بجانش اگر این خس جهان ما نتواند که از ایشان گذرد

یاد روزی که ادا بندهٔ دیدار تو بود / چشم بیمار تو و زلف گرفتار تو بود
گریه ها بر دل محروم خود دم می آید / کین دلی بود که شایستهٔ آزار تو بود
شمع سان جای بهر بزم ازالم دادند / که سرم داغ بعشق گل رخسار تو بود
نیستی یوسف مصر تو و لیکن یعقوب / تا بنور بصر خویش خریدار تو بود
نعش مظهر چو بکویت گذرد چشم بپوش
آخر این مرده همانست که بیمار تو بود

چو کلم عمری بهمرهی گلشن شاد می آید / مرا از اختیار ایام طفلی یاد می آید
کجا اصلاح خون عاشق از زهاد می آید / علاج سر گرانیها شل از جلاد می آید
دماغش شگفته تا خون عاشق را بریزد / انار غنچهٔ او از جلال آباد می آید
قفس کی سدّ راه وحشت ما می تواند / ولیکن رحم بر تنهائی صیاد می آید
چو آن طفلی که جنبانند بزنجیر مجنون / مرا از دست و هر عضو در فریاد می آید
حساب جانفشانیهای من با من نخواهد / ترا هم هیچ از آن عهدی که کردی یاد می آید
کسی از تیشهٔ مظهر چنین بر سر کی نوا آرد
قیامت بر سر آتیهاست کز فرهاد می آید

صفا جامهٔ آن مشاطهٔ حسن دگر باشد / که چین دامن او شانهٔ موی کمر باشد
نوای صبح قیامت جان بی هوشی میترسم / خدا حافظ کتابی که مهتاب سر باشد
ز بد مستی محبت پرده پوشی ها نمی آید / بسان پنبهٔ مینا کلاهم در سر باشد
از آنجا تیلون ها لا بند بهاش فهمیدن / مرا تا گردن آب تیغ او را تا کمر باشد

۱۲

اگر عمر نباشد بر ما صورتی بندد / که ما را آبرو جز و بدن چون گهر باشد
مدامی لعل گلگون ترا گر بشنود مظهر
جهد بیرون اگر در قید آهن چون شرر باشد

ما خریدار جفا ایم وفا می داند / بندهٔ نازتیان ایم خدا می داند
گرد ره سجدهٔ عشقم بغروری که مپرس / لذت این سر من آن سر پا میداند
میکشد تنگ سر آتش نو خاسته را / لذت عالم آغوش قبا میداند
نی حجابست که آئینه نظر بازیها / قدر نظاره با صدق و صفا میداند
کار من افتاده بآن طفل که از بیخبری / پای رنگین کند از خون و حنا میداند
مذهب عقل جدا مشرب عشاق جدا
در دل مظهر دیوانه دوا میداند

کعبه گر برای جان باشد / پیش طاق در تبان باشد
عشقبازان مرید طفلانند / پیر این قوم نوجوان باشد
عاشق آن به که چون جراحت تو / همه تن چشم خونچکان باشد
تو همی آن گل که بلبلان ترا / برگ گل خار آشیان باشد
دل غلط می کند که مید انند / دلبری کار دلستان باشد
برفته زود خانهٔ رنجیده / گر نه پای تو در میان باشد
مظهر از تست بند و بسته چنون
زنده باشی تو تا جهان باشد

تو در دل بی‌غم این آن که پردازد — بجای جان که تو باشی بجان که پردازد
نیاز نیست ترا فرصت و مرا ناز — کنون بحال دل ناتوان که پردازد
ز گریه آب رخ ناله گر نیفزاید — بپاس حرمت این دودمان که پردازد
اگر نه پای نهد خنجرت به سینه ریش — بیاری این گلستان که پردازد
چنین که گردش ندهد بخانه زنجیر
بحال مظهر بی خانمان که پردازد

عشق چون تیغ کشد پای و سری نگذارد — شعله چون گشت علم خشک و تری نگذارد
ابر رحمت که دریغش ز سر تیغ تنگ است — چشم دارم که بدوزخ شرری نگذارد
دشمن دوستی من لازم حسن افتاده است — شمع خواهد که ز پروانه پری نگذارد
عشق پر دست بلد چو پا افشاند — خالی از چشمه خون رهگذری نگذارد
زندگانی بامیدست وگرنه مظهر
یاس دیدار ز عاشق اثری نگذارد

نومیدی از مطالب کلفت زدای من شد — ایکار بسته آخر مشکل‌گشای من شد
گفتم روم ز کویش بگرفت ضعف پایم — تقریب بود پایم پیری عصای من شد
چون سایه‌ام که در گام نصف النهار افتد — از شوق در ره او سر فرش پای من شد
تا چند باشد آخر مصر از عزیز خالی — امروز پیر مجنون دولت سرای من شد
شور جنونم افزود از فیض سایه گل — هر شاخ در بهاران بال همای من شد
چون شربت که نیت را اشتعال آرد — گر آب بتو خوردم آتش برای من شد

آئینه سان

١٣

آئینه سان ز صورت بردم طرح معنی
مظهر بجانب حق بت رهنمای من شد

تیغ چون پر بسمل آن شوخ ستمگار کشید — دید تسلیم مرا خجالت بسیار کشید
نیست معلوم نگارا چه بلا گشت دریافت — که چه یوسف گهری بر سر بازار کشید
حسن شیری است که غمزش به عزیزان ستم — یوسف این رنج ز پهلوی خریدار کشید
شب به بزم تو کشیدند حریفان می وصل — دل من بود که هر صبحدم آزار کشید
چه قدر درد دل از جانب من بود غبار — که میان من و او آئینه دیوار کشید
هیچ فردی نکشیدست ز بیدادی رد — بیار ردی
آنچه از دست دوا مظهر بیمار کشید

آن کشته تیغ حق محبت ادا نکرد — کز مهر دست و بازوی قاتل دعا نکرد
داغم ز تنگ فرصتی دل که چون حباب — عمرش برای ناله دیگر وفا نکرد

جوش زد مستی ز چشم دلبران میخانه شد — مشت خاکی می پرستان چرخ زد پیمانه شد
آتش رنگینی بخاک افتاد گل صورت گرفت — بال و پر واکرده آهی بلبل دیوانه شد
شعله حسنی علم زد شمع گرمی جلوه کرد — شوق بیطاقت بوجد آمد پر پروانه شد

جستانی داغمی شراری چند انجم نفس گرد دم دود ز دل چرخ وفا بیگانه شد
دل ز تاب جلوه گرداب دریا موج زد اشک از حسرت بمژگان شد گره دردانه شد

مظهر خوشگوی ما ز آغاز و انجامش مپرس
گشت از خواب عدم بیدار و بار افسانه شد

دل مجنون زده جز گلرخان نمیخواهد چمن نمیطلبد گلستان نمی خواهد
دهم بباد برایت غبار خود لیکن عروج این کف خاک آسمان نمیخواهد
محبت لعفار ابر به حاجت نیست که پاکی نظر آب روان نمیخواهد
خاک بگیر دستم و از خاکم ای اجل بردار که زیستن دل این ناتوان نمیخواهد
سپرده ایم بعشقت دلی جگر داری که گریه سحر سیاری امان نمیخواهد

گرفته است زبان خموشیت مظهر
بیان درد دل آه و فغان نمیخواهد

یاد ایامی که در شور جنون تاثیر بود آفتابی چون سحر ما را گریبان گیر بود
یاد بند و بست عشق من که در شور جنون اشکها از جواهر کوچه زنجیر بود
هیچ کس بر جامه زیبان قتل ما تا کرد گرچه خونم چون سنجاف سرخ دامنگیر بود
میتوان انصاف کرد آخر که اول حق شناس در هلاک کوهکن پرویز بی تقصیر بود

عاقبت از بهر تحصیل کمال خدمت عشق
شد مرید نوجوانی گرچه مظهر پیر بود

گرچه کم ما را ستمرسان وشن چنینم کرده اند چون غبار خط خوبان دلنشینم کرده اند

بیچاره در

حکم من در شعر تر جاری است همچون آب زر خوشنگاران ناظم این سرزمینم کرده اند

مرا کشتست از ناز آنکه با من سرگران دارد بر الفت من چو دیدی یاد از من دیده جان دارد
با این شوخی مرا ای نوبهار آتش درین گلشن که مرغی بی پر و بال غریبی آشیان دارد
نیفتد کار یا رب بر دستان ضعیفان را دلم میسوزد برای پیر که معشوق جوان دارد
دگر از بیم خود بهاصر من در ناله دانستم که گم کرده سری در این کاروان دارد

بشور آورد مظهر نغمه آن بلبل قدسم
که از آه حزین او دل آهن فغان دارد

ز گیسوی بوی گل ز هر طرف پیغام یار آمد خدا حافظ من دیوانه را باران بهار آمد
ز بیداد خزان در حالتی دیدم گلستان را که چون ابر بهاران گریه ام بی اختیار آمد
سحر دمی چو مردم بر سر خاکم گذر کردی مرا نا سازی طالع قیامت سازگار آمد
یا نازک روزگاری نام مجنون زنده میسازم با این شهر غزالانم اگر صحبت برار آمد

ز بعد کشتنم مظهر فتاد از چشم یار اشکی
چو من رفتم نهال آرزوی من ببار آمد

سوز دل از هر بن مویم نمایان کرده‌اند   این جفاجویان مرا سر و چراغان کرده‌اند
دیدم خوابی قریب صبح گر اعجاز چمن   رو طلب دیدم ز حشر این موسیان از گوشه
بس که دارم غیرت عشق حنائی پنجه‌ها   چون گلم با خویشتن دست و گریبان کرده‌اند
تشنه مردن بود شخصی که از لب بست   از جفایم گشته‌اند اما چه احسان کرده‌اند
در غبار سینه‌ها رنگینیم پوشیده ماند   همچو خون ناحقم در خاک پنهان کرده‌اند
با تیغ و بلا خط جبین مظهر است
نامه‌ات بتو بران صبا از نقش او سر کوچه گنج شهیدان کرده‌اند   که دل ابلاغ حنا سر هوا

نشنیده‌ام که قدمم لف پائی زده است   گر گل زخم سرم بوی حنا می‌آید
شد به سینه و کف پاره گریبان در دست   قاصد از کوی تو پری سرو پا می‌آید
تیغ بیاد گل لب تر زخمم خوا باند   آنچه از زخم نیاید ز جفا می‌آید
تیغ بر دوش باف سلسله مجنونها   طفل بیرحم چه دیوانه نما می‌آید
یوسف گمشده ناز ... دوکان خودای شیشه‌گران تحفه کنید   طرفه نشاطی از آتش بار می‌آید
نیست تار نوبهار از فوج طفلان بجلو مظهر تا می‌آید

دادم دل به بت جنگ پسند   شیشه دارم به بغل سنگ پسند
داغ دستار سفیدم مظهر   کیست جز من گل نیرنگ پسند

بساط

بساط خوی می هرگاه چشم چید میگیرد   چو شبنم بروی گل برگی بهر جاده میگیرد
ز اشک آتشین من دل سنگ آب میبارد   برین چشم تر هم نرگس که میخندید میگیرد
بروز وصل خوبان میزند جوش اشک‌ها مظهر
بسان طفل نادان خو که روز عید میگیرد

دگر چگونه مرا مردن آرزو نشود   که آب زندگیم بیتو در گلو نشود
حرام باد بر او دعوی نزاکت طبع   کسی که در غم موئی کمر دو مو نشود
دل برباد ز الفت بکس نه بیوند   بهیچ رشته چو گل زخم یار رفو نشود
همیشه باد براه خمار سنگ نشان   شراب عشق تر اگر هم اگر نشود
شراب تلخ محبت بکام اوست حرام   کسیکه عاشق خوبان تندخو نشود
کنار پرور دردم سرش سلامت باد   اگر نشاط سرم روشناس گو نشود
اگر چه تشنهٔ خون من است اجل مظهر
خدا کند که غم یار روبرو نشود

رفتی ز بسکه تند فغان را اثر نشد   چون تیر روی باد دمم کارگر نشد
آن بی‌کسم که کشته شمع بکیاه وگاه   نام من آشنا بلب نوحه‌گر نشد
چون شمع پاره که بماند ز سوختن   تا صبح و قصه شب هجران بسر نشد
بلبل بکجا رو و چگنا کاندرین چمن   نشگفت غنچه که به گلچین خبر نشد
مظهر ز هجر یار ز بس بیدماغ بود
جان رفت و اتفاق وداع سفر نشد

تا مراد دل از آن سرو خرامان گیرند — از غبارم علم حشر نمایان کردند

تیغ ابروش تند تر گردید — دست گیسو چو بر کمر پیچید

کو بهاری که خزان بی سر و سامان گردد — خار چون خنجر خونریز گل افشان گردد
از صفا در گره غنچه درخشد زر گل — چون چراغی که ز فانوس نمایان گردد
بلبلان را چو کلاغی که برآرد پر تو — دود دل از بن هر موی پر افشان گردد
منت طوف کسی را متحمل نشوم — بیکسی گرد سر گور غریبان گردد
همچو طفلی که ز گلگیری او میرد شمع — ترسم از کشتهٔ آن شوخ پشیمان گردد
خبر گل مرسانید به مرغان قفس — عیبا شوره دگر بهر اسیران گردد

مظهر از
[illegible]

مظهر از نازکی طبع چو اجزای هوا
خود بخود حالت عشاق پریشان گردد

با سینهٔ صافیم چکند کینهٔ کسی — آئینه از غبار مکدر نمی شود

جز تو در دیده ما کس نگذارد قدمی — شهره دارد که درین خانه پری پیداست

دماغ عشق نازکتر ز حسن است — ترا رنگ و مرا بو آفریدند

دل سودازده‌ام تا بل بازار نشد   سیب بر داغ مرا هیچ خریدار نشد

بوسه لعل مسی زیب به مظهر نرسید
شربت نیلوفری قسمت بیمار نشد

بکنج باغ ز بیداد ظالمانی چند   فتاده اند پری چند و آشیانی چند
مرا ز جنبش رنگ پریدن یقین گردید   سپرده اند درین خاک هم جانی چند
دلم ز سرخی آن چشم سرمه سا فهمید   که کشته اند درین گوشه بی‌زبانی چند

مپرس باعث ضعف قوای مظهر
که کشته پیر ز بیداد نوجوانی چند

دلم ز الفت بیداد عشق سیر مباد   چو مرگ درد محبت دوا پذیر مباد
ز باغ تا در صیاد این صدا بلند است   که هیچ مرغ چمن فصل گل اسیر مباد

بیا

هوای قصر اگر در سرست خسرو را   جز آب تیشه الهی بجوی شیر مباد
همیشه آینه در دور صبح میخواهد   چو قرص مهر ترا موی در خمیر مباد
ز پای تا بسر شیرین شد نجات نیافت   کسی به دست حنایی تو دستگیر مباد
فلک معامله‌اش دید چون مظهر گفت
کسی به خون کسی این همه دلیر مباد

نو بهار آمد مرا زنجیر در گلشن کنید   دوستان امسال تدبیر بطور دیگر کنید

یک شبم نگذشت کاین دل داد بیداد نکرد   زیر دیواری کسی ننشست فریادی نکرد

انچه گویند که جانی و تنی ساخته اند — جان ز حسن و ز محبت بدنی ساخته اند
نقشبندان ازل در پی اینکار بسی — دم بخود مانده که اورا دهنی ساخته اند
ما همان بندهٔ عشقیم ولی اهل تمیز — مسجد و شیخ و بت و برهمنی ساخته اند
خونی از خاک شهیدان تو جوشیده و خلق — پیش خود باغ و بهار و چمنی ساخته اند
هست مشهور که من شاعر خوش زمزمه ام
مظهر این اصل ندارد سخنی ساخته اند

چشم شوخ تو که آزار دل زار کند — فتنه را از سر پای مژه بیدار کند

بیخبر یوسف که احوال دل یعقوب میداند — دلت سنگ است قدر آتشم را خوب میداند

بسینهٔ تو

بینی چو گرم حسرت ما این دعا کند — کاین شعله استخوان مرا طوطیا کند

با دل دیوانه ام در یکجا اسیرم کرده اند — پیر گنهگارم که هم زنجیر شیرم کرده اند
تا ز مرغان قفس هر یک بقفس آواز خود دست — من باین شادم که در گلشن اسیرم کرده اند چمن
بند. تا بهر خوبانم که از افراط ظلم ز — از وصالم سیر از هجران دلیرم کرده اند
این بتان خون ناحق زیر چون رنگ حنا — بی وقوع جرم از من دستگیرم کرده اند
آنکه مظهر یک نفس بی گریه باشم یاد نیست
از نم مژگان چو ابر تر خمیرم کرده اند.

امید قتل دلم را باضطراب رساند — که این نوید باین خانمان خراب رساند
ندانمت رخ او ز آفتاب بهست خدا — که سایه ات بنسب دو آفتاب رساند.
از آن ز دیدن روی نقاب بیزارم — که دست خود برخ یار بی حجاب رساند

دل برشته ام از فرط گریه رفت کار
چو لعل آتش من رخت خود بآب بساز

ز داغهای سراپای خود خوشم مظهر
که جزو جزو مرا عمر با انتخاب بساز

چرا ز چشم تو حال دلم تباه شود
بران مباش که روزی کسی سیاه شود

بگیر رخ اگر شسته تو همچو من دست
چه ممکن است که در حشر دادخواه شود

چگونه دعوی خونم رود به پیش نگه
دل جفاکش او برحم آید و گواه شود

دعا کنید عزیزان که روی روز فرا
ز رنگ بخت شب تار تا سیاه شود

بدامنت نرسد دست من ز شوکت حسن
ز پای تا بسرم گر غبار راه شود

ز شان ظلم چه کم میشود که مظهر پیر
هلاک تیغ نگاه تو گاه گاه شود

چرخ هر شب از شفق بر باشت خون میزند
همچو شبنم جام ما هر صبح و از دون میزند

از غزالان بسکه شد آباد ویرانه ام
دشت من پهلو بپای تخت مجنون میزند

سینه ام کسب صفا از خاکساری میکند
از غبار آیینه مشق بی غباری میکند

از محبت بیقراران بسکه دلسوزی هم اند
شعله بر داغ دلم مرهم گذاری میکند

بسکه طفلان از سرایم پر شور و رده اند
ناله از هر استخوانی نی سواری میکند

جز رسیهای جفا نازم که آن مژگان شند
چون نگین هر لخت دل را آنکه کاری میکند

گلشن رخسار من از یاد در چمن تر شود
این چمن را خون ناحق آبیاری میکند

نوبت پرسش بیاید کو نهی افتد که ناز
بیلی چشم ترا بیمار داری میکند

ناله کز یاران دلسوز است عمر او دراز
گاه در سینه های هجران غمگساری میکند

نی صبا با برگ گل نی شعله با خس کرده است
آنچه با ناتوانان بی قراری میکند

کار چشم است آنکه مژگانت ره دل میزند
از نصیر نوقلم نازک نگاری میکند

ای پناه دردمندان ای بسر زا مظهر ما
گریه میگیرد بیادت ناله زاری میکند

چشم هرگاه که بر روی تو وا میگردد
دست فریاد مرا دست دعا میگردد

سر و رگ برد دل افسرده خوش حالی است
که در دو از نه گرم هوا میگردد

پاکی طینت عشاق چگویم که جفا
چون گذر بر دل شان کرد وفا میگردد

عاشقی را نتوان کرد معشوق رسانند
آسمان اینهمه بیعرفه چرا میگردد

تا طواف قدم گرم تو باکند
خار در بادیه با برهنه پا میگردد

میکند بیت تاگر همه دشمن باشد
سیل جا در روش خانه ما میگردد

آه مظهر تو کجائی که پی جستن تو
غم جدا ناله جدا اشک جدا میگردد

من از یاران آیم هیچکس دستم نگیرد | بمرگ من کسی جز بیکسی ماتم نمیگیرد
منم با الطبع مانند گهر موزون آن آشتی | که گرد آبم اندازند خاکم نم نمی گیرد
گرفتارم اسیری را که پرواز نداده | من آن داغی که از غیرت بخود مرهم نمیگیرد
خوشم از ناتوانی کو کم از برگ حنا باشد | که دست و پای قاتل رنگ از خونم نمیگیرد
علو همتم در عالم بی تابی بنگر | که دستم را غبار از پا فتادن هم نمیگیرد
خوشم از گریه های وصل بیزارم از این شکوه | که در اطراف دامن غنچه رشید چون شبنم نمیگیرد

ز شرم آنکه مثل تشنگانش تر بود مظهر
بآب جانش گر آید نام جام جم نمی گیرد

دو چشم بباغ سرو روانی بهم رسید | از بهر چشم نرگس ده جانی بهم رسید
در سینه که تیر تو پیکان بجا گذاشت | گویا برای شکر زبانی بهم رسید
حسن آن خود فروش آئینه تا دید محو اوست | گز بهر عرض جنبش دو کانی بهم رسید
هر زخم بر سرم ببسر بازدی زناز | از بهر پابوس دهانی بهم رسید

مظهر همه بخواب عدم بوده ایم غرق
تا چشم وا کنیم جهانی بهم رسید

دیده تر خدمت رخسار خوبان میکند | ابر با این گلزمین ها را گلستان میکند
نی بگل باد صبا کرده ست نه با زخم آب | این غبار نا که دستم باگریبان میکند
گردبادی نیست اینجا بلکه تا امروز دشت | موی خود در ماتم مجنون پریشان میکند
کارها از بس ته و بالاست از دست جنون | عمرها شد جیب پا بوس دامان میکند

زود بین مظهر که چون باد خزان نو بهار
بیتو اوراق دماغم را پریشان میکند

کی جراحتهای ما را چرخ مرهم میکند | آنکه زخم گل را از الماس شبنم میکند
می طپد چندانکه میسازد عشقم بیا باغ | دل بهشت در رهبر ما جهنم میکند
سرش افکند آخر بار بعد از کشتنم | کردن بخت جفا رنزی فی ماتم میکند
کشته مستغنای آشنایهای بیداد نوام | کار صد بیجاده شمشیری بیکدم میکند
میبارد در یک نفس بلبل ببسل اشک گل | منت خاشاکی که در سالی فراهم می کند
آخر کار اینکه می پوشد زخط رخت سیاه | عارض خوبان ببرگ حسن ماتم می کند

سایه جور و جفا از فرق مظهر بر مگیر
ابر تیغ این خاک را شاداب و خرم می کند

بی تو خنجر برگ برگ گلستانم می زند | تیغ به پهلوی دل آب روانم میزند
تا برآید خون که گردد سرخ دنباله ام | چون لب شور ایم سر با بر دهانم میزند
بخت آتشم کو که تیرش میل پهلویم کند | آن هما منقار کی بر استخوانم میزند
پیش از این بی کس بلبل دیوانه را | بی نوای گل طعن بی برگی خزانم میزند
آنچه میفهمم گناه باغبان بیچاره نیست | رنگ گل آتش بخار آشیانم میزند
پای طاقت از میان تا رفته بیدستان | دیت دهر دم بحسیم ناتوانم میزند

التفات دوست دشمن را سزاوار است
گرمجوشیهای او آتش بجانم می زند

اقل دشنام بده کش دیوانه دهند   چون بهم نوش لبان ساغر و پیمانه دهند

مبر از شادی و صرف کفن خویش کنند   دامن شعله اگر در کف پروانه دهند

سر زپای خم می باز نگیرد چون مرد   گر کف خاک مرا راه بمیخانه دهند

سیه هم زود بپای گرد خاک بآب   گر مرا رخصت یک گریه مستانه دهند

سخت از خانه زنجیر بتنگم [illegible]

دوستان کاش مرا رخصت ویرانه دهند

باغ نزدیکست و من در دام و فصل گل رسید   الوداع ای همصفیران مرگ این بلبل رسید

شب بجوی آب زلف و عارض دلدارم بسحر   تا به چشمم گل رسید یا کمر سنبل رسید

این بلاهای سیه تا کی ازو سر وا کنم   زلف پیچیده با من از قفا کاکل رسید

بی سند [illegible] حدیثی را نباشد اعتبار

ناله موزون کردنم از بلبل آمل رسید

جهان گرچه سر شور سودای ترا دارد   دلم با لست عشقت را ولی عیب وفا دارد

طپش آخر به بسمل مینا بدرد ارسکین را   دلم از بیقراریهای خود امیدها دارد

شکاف دانه با شک نشان سبحه میباید   دل مجروح میباید که راهی خدا دارد

در آنجا مینابد آنچه در جائی نمی بینم   بقینم شد که این که سر کوچه کلند طوطیا دارد

بکام دل ببای گلعذاران جبهه میسایند   چه بخت سبزه و روی سرخ یار بپا حنا دارد

من از رنگین اداییهای شعارش گمان دارم

که [illegible] میل با حنا جوانی میرزا دارد

...

۲۸

بنا بندش چو من نالان است   نی مگر وضع حواصل دارد

ازان آتشناک گرم وز دم سرد آفریده اند   ما را برای خاطر درد آفریده اند

خونریزیت بجاست که سرو قد ترا   چون تیر وا ز برای نبرد آفریده اند

نی همین تنها زنا عمر کامرانی می‌کند   دردم از پهلوی تازه گانی می‌کند

بسکه این ناکس نالان ناتوانم کرده اند   بر تن زارم سنگر و حتی گرانی می‌کند

گر دو رنگین تر خط رخسار سبز تو ترا   گلشن تصویر را مو باغبانی می‌کند

دست هرگز بر نمی‌دارد ز من این تب مرا | کار بیش از طاقت خود ناتوانی میکند
بر مزار ما چراغی گر نباشد گو مباش | خار بر گور غریبان گل فشانی میکند
گر بهم آید حال صادق و فهم رسا | کار صد کام و زبان این ترزبانی میکند
منکه شیخ فانی‌ام مظهر جدا هر دم ز من | عشق این رعنا جوانی پهلوانی میکند
از نا ادب انده وضع تو حرات مزه رد | سیر گل رعنای محبت مزه دارد

بکف تیغ مرصع قبضه آن خورشید می‌آید | مبارک باد عشرت جان نثاران عید می‌آید
بتابی عطر تبسم دست پا گم کرده بس یارم | بشو گریه ام قاصد که می خندید می‌آید
بتا بیر تغافل تربیت کردیم بدخو را | ز عاشق بی سبب طفلکی می رنجید می‌آید

بین حال سیه اشک غبار آلوده‌ام مظهر
در آغوش دلم طفلی که می خسپید می‌آید

ز باران بر مینا بود داغم برخمار | پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار

حق یک عمر به بیاد ز ملف کرد آخر | ترک بیباک مرا باز هدف کرد آخر
مژه برهم زدنم ساغر ره اشک نشد | این دلا ور گذر از قلب دو صف کرد آخر
اشک طوفانی من چشم مرا گرد سفید | آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر

مقطع این غزل افتاد چه مشکل مظهر
مدد قافیه‌ام شاه نجف کرد آخر

گل بر سر یار خوشنما تر | یعنی که دماغ یار سا تر
از دور نمی‌کشیم در باغ | هر ناله ز سرو منبر زا تر
هر چند بهشت جای خوب است | سر کوچهٔ یار خوش هوا تر

مظهر بهرت بر خدنگش
از بلبل عقاب خوشنما تر

شد خطش سبز و دارد رنجش بیجا هنوز   میچکد مانند طوطی خون از آن لبها هنوز
توبه خود کردم ولی ذوق شرابم در سرست   از نگاه شوق میبوسم لب مینا هنوز
یک سحر در سیر گل بند قبا وا کردهٔ   میبرد بر باد در گلشن کله‌ها را هنوز
در امید وعدهٔ دیدار از بس مرده‌ام   بوی جان می‌آید از خاک مزارم هنوز
مرده‌ام اما بسان برق و باران بر سرم   آه و اشک آید فرود از عالم بالا هنوز
گرد باد سرمه شد هامون زین صحرا بلند   چشم آهو در سیاه ماتم لیلی است هنوز

ناله موزون میکند عمریست اما پیش یار
نیست مظهر در شمار شاعران گویا هنوز

گوش کن ای بلبلان باغ عمر من دراز   باد دامن یار رب سایهٔ دیوار این گلشن دراز
سایه از بالا خرام ناز خاک من بیاد   آنقدر ناکرده اند این خوشقدان دامن دراز
بهر استقبال آن لبهای نوشین میکند   وقت می خوردن صراحی متصل گردن دراز
عشق را گر رخصت شوخی نمی بود در جنون   دست کی کردی زلیخا سوی پیراهن دراز

آن نگاه تند مظهر همچو تیغ آبدار
میکند هر دم زبان در حق خون من دراز

خط آزادی ما ای شه خوبان بنویس   نامه پارهٔ وصلی باسیران بنویس
من جگر خون شدهٔ لعل پریزادانم   شیخ تعویذ مرا بر ورق پان بنویس
من اقربان تو نقشی سر حرفی آمدنی   مطلب نامهٔ دیوانه پریشان بنویس
خامه وا زد بهم شوخی و شورش نقاش   صورت یار مرا دست و گریبان بنویس

فاش

بی تو تا زده‌ام خیمه بصحرا مظهر
بهر دیوانه سپارش بغزالان بنویس

گرد این فلک به تیر ملامت نشانه‌اش   افتاد سنگ حادثه بر شیشه خانه‌اش

دلی دارم که باید دید بر صدر جنون شانش   بیاض سنگ در دست و صبا جیب طفلانش

تربت ما بیکسان را حاجت از روی سوز شمع   بر نمیتابد دماغ غیرت ما بوی شمع

چون برافروزی رخم ای عالم از دست تو داغ
میگریزد سرمه از چشم تو چون دود از چراغ
سرو من شان ترا نازم که در بزم چمن
نرگس از بیم تو بی بیمی نمی آرد ایاغ
وای بر عشقی که افتد نا قبول هر طرف
کوهکن ناخوش ز خسرو رفت شیرین بی دماغ
بشنو یا نشنوی یکبار پیغامم بگو
ای دل بی جرأت من ما علیک الا البلاغ
بسکه مظهر بنده سوز دل اندازم همچو شمع
از جبین بر سینه ریزم داغ بر بالای داغ

عشق یوسف را کرد از گلرخان کاشانه ام
ساخت از بازار مصر آباد تر ویرانه ام
گو بیاید فصل باغ و بهارم کار نیست
آشنائی بکسی چون سبزه بیگانه ام
بهر آنکه وصل هجر دائمی کرد اختیار
داغ دارد نا قباحت فهمی پروانه ام
ناتوانیهای من بنگر که چون تار رباب
مد آهم تکیه دارد بر ستون خانه ام
سبز قسمت کن که چون زنجیر جوهر دار چرخ
صد هزاران مو نهان کرد در هر دانه ام
بنده چاک گریبانم که از فیضش چو صبح
خنده ها دارد بریش آسمان دیوانه ام
بالش تا بنام منیش ناکس کرده است
سقف خانم بند دارد چون نگین خانه ام

کنون

کنون پروانه ام گر نگردد نو خطی رامم
که از ابر بهار من سبز شد پشت لب بامم
چو آن جامی که خالی از می بی لطف یار بگر
کند خود را تهی و مهر کردن خاتم از نامم
چو فانوس خیالی گنبدم بر گور میگردد
زیارت میکنند از بسکه گرد تنهای ایامم
بسان آن غبار تیره گز گردون همی آید
همه گرد غریبی بارد از پیشانی شامم
دماغ از بسکه من در فکر نقش غیر میسوزم
برنگ غنچه شیر از خون دل گردیده در کامم
چراغ گلبن نگردد حرف من امروز کز طفلی
بود مغز سر خود شمع خلوت همچو بادامم
توان زخم دل من از رگ گل دوختن مظهر
که مجروحی برنگ بوی گل پرورده دشنامم

از حجاب تو در ناله و افغان نزدم
مردم و دست بدامان گریبان نزدم
وصل گل رفت ندانم چه شد امروز مرا
بچمن سر نکشیدم به بیابان نزدم
کی فلک تجربه حوصله ام کرد که من
پشت پایی بکف دست گریبان نزدم
حسرت اینست که با اینهمه عشرت که مراست
پیرهن رفت ز مصر و ره کنعان نزدم
مردم و در خور یک سنگی دل مظهر
جگر خویش بر آن خنجر مژگان نزدم

گرفتم نی ز گل بگی نه بوئی از سمن بردم
همین چاک جگر چون شعله با خود در کفن بردم
بردن تنها دم از سر عاشقی را چون صبا آخر
بوی دوست را با خویشتن در پیرهن بردم
کسی با گل بیارد عشق با با غبان بازد
نگفتم خیر باد و آشیان را از چمن بردم
که میگوید جوابم چون برآیم از فرار خود
بابن پیراهن یوسفی که من با خویشتن بردم

خونریز

پس از مردن بکامم چو شرر می‌زود   ز بس در دل گره از آه و شرر آن دگر بردم
مبادا با هر دو شمع بالین کسی یا رب   که داغ تازه همراه تا سوره کهن بردم
چو مکتوبی که از شهری بشهری میرود مظهر
ز عالم آنچه من بردم همین نقد سخن بردم

باغبان رو مکش از من که ثناخوان توام   چون صبا باد فروش گل ریحان توام
همچو سیلاب روم گریه کنان جانب دشت   سنگ چار دیوش گور غریبان توام
میشود عیش چمن ختم و ز گل محروم   باغبان خانه ات آباد که مهمان توام
نقش پای تو بخاکستر من فاخته شد   آتش افروخته گر سر و چراغان توام
همچو انگور که تخمش بجگر میباشد   نیست خالی دل پاکت ستایش مژگان توام
نادر آنانکه حیف از وطن آواره شوم   داد بر باد چو موی زلف پریشان توام
طرفه شمعی تو که چون صورت فانوس خیال   متصل گرد تو میگردم و حیران توام
سینه گردد ز خیال تو قریب که چاک   تنگ دارد حقه جابه جسلیان توام
خوب گفتی غزل مرثیه من مظهر
جان ندارم که دهم کشته احسان توام

باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم   زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم
خاک من بر سر راه تو وطن خواهد گرد   این محالست که دشت دگر آباد کنم
دام مرغان چمن کنج شهیدان گردد   گر من نغمه گر از ضرر من گل یاد کنم
منم آن بلبل دلتنگ که در سینه من   جا تنگ است که یاد گل و شمشاد کنم

قاطه در

می طلبد در قفس سینه اگر حکم کنی   مرغ دل گرد تو گردانم و آزاد کنم
هر کجا می نگرم جوی روانی در کوه   سر بسنگی زنم و ماتم فرهاد کنم
کرد تا عشق تو ممتاز مرا میخواهم   بر سر پای خود از داغ جنون صاد کنم
گر سر رشته تقدیر بیابم مظهر
عوض عشق عذاب دگر ایجاد کنم

پیش ازین در گلشن و میخانه مسکن داشتم   داغها چون لاله جای گل بدامن داشتم
گر نمکدانش سپردم کار خود تا صبح محشر   چون جراحت رشته دیگر بسوزن داشتم
کرده ام عشق سیاهی زاده راه سر براه   در چراغ از آبروی خویش روغن داشتم
چون ببینم مرغ آزادی بشور آیم که های   پیش ازین من هم نصیبی از پریدن داشتم
در جنون هم سیر راحتی ز مزاج نازکت   کز برای خویش حمامی ز گلخن داشتم
یاد کن آن روزهایم مظهر ز افتادگی
بر سر راهش چو نقش پا نشیمن داشتم

نه بیند کس چنین روز سیاهی را که من دیدم   منم گم کرده فرزند چون یعقوب گریه دیدم

رشتهٔ الفت گلی بست پر و بال مرا — ورنه من خانهٔ صیاد چه میدانستم

ما ز نی قندیان کسی کام گرفتیم — آخر از لبش بوسه به پیغام گرفتیم

می توان داد بجا دادِ خیاطی خویش — که به بالای تو عمریست نظر دوخته‌ام

خال و خط یار می نویسم — فهرستِ بهار می نویسم

نه چون مجنون شدم خاک نه همچون کوهکن مردم — کشیدی تیغ و خنجر به لب گفتنی که من مردم
نفس در دیده آهم چون صبا تا صبحدم از بهشت — ز بیم نازکیهای تو ای گل پیرهن مردم
سرت گردم چه جان می کنی بهر کشتنم ناز — که بار بی تسلی شد دلت اکنون سخن مردم

زمینا شبر بهای دل خود تنگ گردیدم / نسیم بهار بلش بنا آنکه من هم سنگ گردیدم
بفرق من سبو باچون رد ناخن برآ شکستی / گران کرده نازت که من با سنگ آ دیدم
دماغم بی حسب صبا سیر گلشن بر نمی تابد / نو رفتی همچو گل من در سراغت رنگ گردیدم

چون شان عسل محشر نشینیم چگوئیم / چون گل همه تن زخمی و ریشیم چگوئیم
از ما خبر ضبط و ره صبر مپرسید / ما نوحه گران دل خویشیم چگوئیم

گرچه من صیاد ضعیفم مشت خون آورده ام / نذر صیادان پری بهر شگون آورده ام
گشت آزادی لیکن موافق زندان خوش است مرا / گل چو رفت از دام شستی پر برون آورده ام
وادی مجنون بعهد من پر از گرد باد / بعد عمری خاک و ادر جنون آورده ام
جوی شیر از کهسار چنان کار نیست / من ز کوه سینه خود جوی خون آورده ام
تشنه لب آب بشید زهر دم از نام هجر / تا این غم نهانیدنم که چون ورده ام

اوردن

گرفتا

گرفتار حیات از بهر آن زلف گره گیرم / بموی بسته ست این زندگانی همچو تصویرم
بخود هبکند هر کس که با دیوانه بد باشد / ز جوهرهای خود دانم بزنجیر بست تحریرم
همین عیب و فنا از چشم خوابانم فلک آخر / ز اول چون نه بستم که بجرمی التفیرم
مرا همت فزون شد چون جگر بر امتحان کردی / به پرواز محبت بال دیگر شد پر تیرم

من از غفلت بتحال بیخودی افتاده ام
برنگ خواب قالی پا تمالی هاست تعبیرم

ز بس محرومم حسن آبادت همچو تصویرم / نگیرد زندگی بی پرده صورت همچو تصویرم
چو می بینم در آغوش تو از رخ میپرد رنگم / ببالین قطره می آرد قیامت همچو تصویرم

بپای رفتن یاران از این جهان رفتم / برنگ سایه به تحریک دیگران رفتم
نداشت هستی یا با عدم سر مو فرق / کمر تو بسته و من منت از میان رفتم

چسان ز جامهٔ خود گرد هستی افشانم / که این غبار چو صحراست جزو دامانم
نگیر نام جنون پیش من که خواهد رفت / ز راه چاک گریبان چو بوی گل جانم
نهان چگونه کنم راز خود که همچو قلم / بجای شک سخن میچکد ز مژگانم
بسان دستهٔ نرگس بعین جمعیت / ز دست زلف تو سر تا قدم پریشانم
بحسن خویش کند ناز عشق من مطهر
ز آب مصر سرشتند خاک کنعانم

ارزو هرگز نخواهد رفت ازار دلم / دلدهی باشد علاج من که بیمار دلم
ناز باشی گر کند بر عیش رنج من بجاست / باعث آرام خوبان ست آزار دلم
در بلاها از برای خاطرم افتاده ست / منفعل از دل مخجل از دل گنهگار دلم
میکند هر لحظه پیش خود رسالانم سبک / زین دلاها انچه من فهمیده ام بار دلم
هر کجا بینی دل ... بمن باید رساند
گر بیفتد جان بدست آید خریدار دلم

دربر تو اگر فته اگر گریه سر کنم / عالم تمام غرق در آب گهر کنم

۲۸

سحر عید گل و جا سازره بلبل در چمن بایم / برنگ آب نیز گردون چون سحر بسیار خندیدم
نیاسبت با نسیم بهار پای طرف بستن / رقیب از خلیلها کرد و من هرگز نرنجیدم
بدل در کوچه ایش در کوچه آتش در حوم و جانش بر سیایم / من از نازکی اجبها آن دیوار ترسیدم
سحر میگفت تسبیحی ها زنگ پان که من آخر / چو خون بیگناه از گردون تلافی دیدم

ادب سیر و داز دست در حرفی که من گویم / زمین بوسم بزنگ خامه دل چون سخن گویم
منم آن بلبل بی بال و پر کز نا امیدیها / نمی باید خوشم هرگز که حرفی از چمن گویم
چو خواهم عرض حال خود کنم در پرده حیرانم / ز مجنون سر کنم یا سرگذشت کوهکن گویم

رسوا الطف دیگر کرد بیا طینت پاکم / مبارک شد چو گل امسال این پیراهن چاکم
نمی گردد حجاب نور باطن طینت پاکم / ز فانوس سر گردد نمایان شمع ادراکم
دو روزی پیش از این میکرد دم آتش زد ادراکم / کنون این شمع منت میگذارد بر سر خاکم
بزیر چرخ بد طالع ترا از من نمی یابی / که با آن لوث کشته ذره نسبت آخر افلاکم

چو ترکشان اگر از سرین موی قلم رود | کشد خدا مشر آن چشم شوخ و طبع چالاکم
نباشد پاک زان ابد علم ایم که ابر آلیا | زتر گشتن ندارد هیچ پروا دامن پاکم
بسا زدیده‌ای چراغ خانه‌ها ان عشق روشن شد | چو مجنون سرمه چشم غزالان شد کف خاکم

بیزم شمع شد نامم مبر بهر خدا مظهر
که چون پروانه من در دادن جان سخت بیباکم

تمنیه‌ها بر سنگ دلها تنان فرسوده ایم | همسر فرزها و در بدطالعی‌ها بوده ایم
از چه جرم این رعشه بر اعضای ما افتاده است | چون صبا بند گریبان گلی نگشوده ایم
هیچ پس برگ گلی بر پشت خاک ما نریخت | گرچه عمری شد سر راه چمن آسوده ایم
جای رحمت اینکه اکنون گریه خون میکنند | چشم مینائی که بر پای نگارین سوده ایم

امتثال امر مظهر از ادب بالاتر است
این غزل البته باید گفت یا فرسوده ایم

ریخت آزرده ز دل تا خوش ز غمزنا شادم | چنان از چشم افکندی که از چشم خود افتادم
فراق دوستان اید ز حباب خویش ناشادم | من آن خاکم که رفتنهای یاران داد بر بادم
پس از عمری که تنها یافتم امروز قاصد را

چه از خوبی کسی حال دل از دیده دارد هم | مناسب نیست از بیگانه حرف آشنا پرسم
پس از عمری که تنها یافتم امروز قاصد را | من دل رفته حیرانم چه پرسم از کجا پرسم
چه رفت از فصل گل امسال مستانرا چه پیش آمد | حریفانی نشستم در خانه تا حال شما پرسم
ره شهر تو کس غیر از رقیب آنجا نمیداند | دماغم بر نمیدارد کز آن بدخو ره پرسم
دماغ آشتی جاهی ندارم ورنه از شوخی | یکی از جور پرسم یار و در رسم وفا پرسم
طبیب دشمن آرام قاصد شعله خو مظهر | شبی گرمست گو نه از چه طور این قصه با پرسم

سینه تا بر سینه درد و دوا آسا باید دلم | هر نفس بند قبای زخم بکشاید دلم
بید ماغی میکند از ناله گوینده که یاره | بی طلب تشریف از زائی نفیر باید دلم
بردن من در چمن امسال یاران خوب نیست | بوی گل تند است بر هم میشود باید دلم
گرد داغ خویش میگردد چو فانوس حباب | از طواف در دو غم هرگز نیاساید دلم

مظهر این یاران نازک دل هوا خواه خودند
گر حبابی سجود بر هم بر دارد آید دلم

از پی کسب فنا جمله نبود آماده ایم | بهر معدوم شدنها بوجود آماده ایم
هست از ذره نشان رنگی چو تابد خورشید | ما بنا تیر نگاهت بنمود آماده ایم
سرنا در طاعات فرود همه عمر | خوش بمحراب خم بسجود آماده ایم
هیچ دریائی بجز گریه نداریم مگر | آبرو بر سر یک آب فرود آماده ایم

منه از ناله ما گشت جهان تیره و تار
خام سوزیم دلی پخته بدود آماده ایم

میکند بیدادها با من ادای خویش کم
از میان طره‌ها طرز جفای خویش کم

بر سر ره وا فتم هر لحظه بر خیزم چو گرد
گز برای سودن او پشت پای خویش کم

چشم چون نقش قدم گر دیده بنشینم براه
تا ز خاک پای خوبان طوطیای خویش کم

آن هنر زرینه فقرم که وقت انتخاب
از غنیان دو عالم بوریای خویش کم

می نشینم بر سر بازار در مصر جمال
تا ز یوسف طلعتان جنس لقای خویش کم

در گلستان زیر هر گلبن فرو کش میکنم
گز برای دفع دلتنگی هوای خویش کم

بر سر من قاتلان جمع اند لیک از اضطراب
نیست آن فرصت که بهر خود بلای خویش کم

تنگم از تدبیرها دار الشفای درد کو
کز برای رنجوری مظهر دوای خویش کم

انجمن‌ها لبریز نشاط از سخنم
در هوای رخ او تاک گل چیدن جستم

قامت نشیمنه پوشی که بیادم آمد
که سحر آتش زده شد پیرهنستم

رسوائی ز دلها کی توانم آمدن بیرون
همان در خاطرم هر چند رفتم چون سخن بیرون

باین عزت مبادا هیچ کافر مبتلا یارب
که در عین بهارم باغبان کرد از چمن بیرون

ادب نگر که من هر چند بنا از بان بودم
نیاوردم بسان شمع حرفی از دهن بیرون

من بیچاره زیر پای دیوارش بسر غلطم
چو آن پروانه بی بال کافتد از لگن بیرون

چو مظهر مرد دور از کوی او میخواند این مصرع
چو من یارب غریبی را نیاری از وطن بیرون

نیست چندان گلی خورشید بدستار زدن
که گلی بر قفس مرغ گرفتار زدن

شد لعب خون جگر ناله ما سر آهنگ
بی مشقت نتوان زخمه برین تار زدن

این همه عرض تجمل که دهد شمع به عشق
از من آموخت گل شعله بدستار زدن

تیغ بر سبحه صد دانه چرا میبازد
نیست تشنیع اگر چند برین تار زدن

شعر نازک بر این سنگدلان نتوان خواند
نیست این کار کم از شیشه بکهسار زدن

دستش از ناز و غرور ار نگرفتی باری
می توان پا بسر مظهر بیمار زدن

نمیدانی تو طور سینه بر داغ جگر بستن
بزخم بستن مرهم بود بر تیغ زر بستن

بعالم بند دل بستن هر کسی بر وضع خود باشد
زمن دل بستن و از یار بر خونم کمر بستن

تلاش رزق یاران سبکتر خوب می آید
نمیباید کسی جز قطره مضمون گهر بستن

نهال عشق این شیرین لبان چون نیشکر مظهر
ندارد فرق هرگز ریشه بستن تا ثمر بستن

میرسد هر دم شکست تازه از من بمن
نیست غیر از طبع نازک هیچکس دشمن بمن

شکستن بهار نباشد جنون من | چون می تمام سال زند جوش خون من
باشد خلاف طور جهان سعی بخش عشق | همچون گلست چاک گریبان سکون من
شیرین بجوی شیر بفرهاد صلح کرد | راضی نگشت نوش لب من بخون من
فرهاد در بحت مراد بنگ بیستون | نقشی نه بست بر دل سنگی فسون من
این است اگر بزعم تو مظهر ره نجات
بس گمره است جانب حق رهنمون من

مرزا مظهر

توان اغیار را از باغ بزم خود برون کرد | چه لازم همچو گل دامان پاک خویش تر کرد
ببین آئینه کردی زخمی تیغ نگاه خود | ضرور است ای پسر از جعت سعی حذر کرد

بتوان

۳۱

بتوان از این چنین نقش تو با خود بر زمین | تیغ در دست تو و در دست دگر زنجیر من

ضرور افتاد رخت اکنون ز دست باغبان بستن | نصیب من نبود امسال در باغ آشیان بستن
نوای صبا کافر در خزان یاری کجا بود | چو گل واشد چه لازم بود بال بلبلان بستن

یتیمی

نشست آخر ز خط گرد یتیمی بر عذار او | نگشتی گرم امی آه هم اکنون بکار او

گذر افتاد ما را چون بخاک میرزا مظهر
قیامت طالعی خواندیم از لوح مزار او

بخاک و خون دوان گو از برای من وطن کرده | خدا رحمت کند دل را چه خدمتها به من کرده
دلم بر خویش میسوزد که با آن شمع میجوشم | که خون صد چو من پروانه را در یک لگن کرده
مرا از خانهٔ صیاد بوی باغ می آید | مگر جیب قفس از خار دیوار چمن کرده
چو لعل از آتش این رنگ بالب بهره ام بخشید | که چون این گرمجوشیهای پنهان آن دهن کرده
توان از گریه باد آموخت آئین تجرد را | همین مشت غبار خود عبیر پیرهن کرده
بجای بت پرستم نقش پای می پرستارا | مرا زنار این مینای کافر برهمن کرده
بحرف کس نماند حرف من گویا چو جرم | خدا پیوسته ام تعلیم و اصلاح سخن کرده
حقوق خود زلیخا می سپارد لیک زین غافل | که یعقوب از غم یوسف چه در بیت الحزن کرده

بجا آورد مظهر حق استاد محبت را
ثواب کشتن خود نذر روح کوهکن کرده

بلوح تربت ما یافتند از غیب تحریری | که این مقتول را جز بیگناهی نیست تقصیری
ز عبرت میکند رم آن غزال تنا خوار من (?) | کنم در خواب گه چون شیر قالین میل نخجیری
ز بس نقش جمالت کرده جا در پردهٔ چشم | ز هر اشکم نمایان است زیر شیشه تصویری
بهند تیره روز بر و مار رقتش آخر | بپای دیگری همچون صبا کردیم شبگیری

نظرها

نظرها دو چشمی بر گریه ام چندانکه از حسرت | شد این چشم پر آب آخر چو برگشت آن تصویری
مکن هرگز تمنای جواب گشتن (?) مظهر
که او را نیست مرغ نامه بر غیر از پر تیری

دل سیاه ذقن افتاده حریفان مددی | یوسفی گم شده ارواح عزیزان مددی
گریه برباد دهی ابر مرا می آید | نیست نم در مژه ام حضرت باران مددی
تاب سوز دلم آتش دوزخ نخواهد آورد | عرض حالی بکنم دیدهٔ گریان مددی
رفتم از میکده اما بدعا میخواهم | که ازین در نروم لغزش مستان مددی
نیست معلوم که مجنون بکجا مدفون است | تا طوافش بکنم خیل غزالان مددی
دیر شد کوچه و بازار جنون افتادست | شور مجنون مددی محشر طفلان مددی

گفت مظهر غزلی بهر جگر گوشهٔ خود
غوث الاعظم مددی قبلهٔ پاکان مددی

نمیدانم بهار آموخت طفلان را چه افسونی | که می بینم در هر خانه زنجیری و مجنونی
بود چندین قیامت در کمین با تیر مژگانها | بنافرمان زند هر سال فوج لاله شبخونی
به از من سایبان بردار ره ویران (?) | که بر زیباست با تصویر لیلی بید مجنونی
بدست حسرت و بال گشتن و بستن نمی افتد | مده صبا این مشت پر را بر هما میمونی

خوشا گر می غبار هستیم را پاک برداری | تا بام گر دهی ساقی مرا از خاک برداری

سرت گردم ز دامان دراز چشم آن دارم | من افتاده را از خاک چون خاشاک بر داری
بحق مستی دامنی روز جزا یا رب | چو برگ تاک از خامم گریبان چاک بر داری
زنی گر بر زمین دستار خود از بی سر انجامی | از آن بهتر که منت بر سر افلاک بر داری

خدا حافظ ازین سیلی رباط کهنه را مظهر
مبادا آستین از دیدهٔ نمناک بر داری

ندارد این دل پر خون بتاثیر دعا دستی | مگر بر داردش از خاک چون رنگ حنا دستی
سر پا میزنی اکنون سرم را یاد ایامی | که میکردی بلند آخر بتقریب دعا دستی
پس از مرگ از مزار ما چناری سبز خواهد شد | اگر آئی بخاک ما ز تو یابی زیاد دستی

باز میخواهی بدام خود گرفتارم کنی | میکنی لطفی که بار دیگرم زارم کنی

چومن

چو من خود همسری پیدا کنی یا رب نمی بینم | کند جا در دل سنگ تو چون در نجف مویی
بود شور جنون لازم چو من طالع سیاهان را | سخن چون سر نماید خامه را دل میکند مویی

۳۳

ندانم بر سر مظهر چه واقع شد مگر دیدم
کسی میداد جان بر پای سرو بر لب جوی

ز هم آماج مبازی چرا | خاکساری نیست تقصیری کسی

گفتی مگو دل تو بسوی که مائل است | خود را اگر به پیش تو رسوا کند کسی

از ردیف ال غزلی باقی مانده بخط بیتیو

مژه گر برخ آئینه وا باید کرد | حق حیرانی ما نیز ادا باید کرد
جز رخ اکیست که از عهدهٔ ش آید بیرون | پنجه با آن مژه از دست دعا باید کرد
بوسهٔ لعل تو با قوتی حالست مرا | ناتوان توام ای شوخ دوا باید کرد
وصل گل میگذرد کاش دو روز صبا | در چمن مال و پرم بسته رها باید کرد
هر جفائی که کنی بر سر من میرسدت | که مرا با تو بهر قسم وفا باید کرد
تا نه مشق خم ابرویش نمی آراید | دل بیتاب مرا قبله نما باید کرد
کشتنم از چه که کشتن اغیار ز رشک | جان من در خور تشخیص جفا باید کرد
ز اختلاط تو با اغیار چرا میسوزد | گاه خود زین دل بی شرم حیا باید کرد
ناتوانی زده حسرت آغوش توام | تکیه چون جیب دانه کاه ربا باید کرد

مسدس

عمری بخاک خون چو دل خود طپیده بود | تا یار راه خویش دمی آرمیده بود
آن سنگدل بتی که ز خود هم رمیده بود | او با هزار جور و تغافل کشیده بود
گرد این فلک بتیر ملامت نشانه اش
افتاد سنگ حادثه بر شیشه خانه اش
روزی جنون مرا ره ویرانه اش نمود | دیدم چو کشته بر زمین افتاده بود

مظهر خود دشمن خودی ای خانمان خراب
دل میدهی به دست سپاهی پسر کسی

گاهی اگر ز تار نفس عقده می گشود — این بیت را بمرثیه خویش میسرود

در خاک و خون کشید سپاهی پسر مرا
پیش از اجل رسید قیامت بسر مرا

هر فتنه بسوی من آهنگ می کند — با هر که سر بصلح زنم جنگ میکند
مینا بمن معامله سنگ میکند — در عالمم که مرگ ز من تنگ میکند

ای چرخ بر سر چو من بیکس غریب
الله اکبر این همه بیداد با نصیب

زین پیش ناخنم بدل غنچه می خلید — گل در هوای ناله من جامه می درید
اکنون چو خار بخت ز باغم برون کشید — چون رنگ ام باین همه بی رنگی رسید

کی میرسد بسر و دعای نظاره ام
یاد آنکه بود صحن چمن در اجاره ام

مثنوی

سرت گردم ای قاصد کوی یار — زمین سجده بر در آن نگار
از آن پس بآن شوخ پیمان گسل — بگو کای دل و جان ایمان و دل
چنان بیتو از خویش آزرده ام — که از دست این زندگی مرده ام
چه رحم است بر حال این محتقر — که جز بیکسی نیستش جلوه گر
ز دل مرگ سوزد بر آن ناتوان — که از زندگی رنجه باشد بجان
شوی مطلع گر ز احوال من — کند گریه‌ها گریه بر حال من
اگر بشنود درد این سینه ریش — شود همچو نی ناله خالی ز خویش
نگاهی ضرورست بر حال من — که افتاد هجران بدنبال من
چو آن مرغ دیوانه وصل گل — که گردد گرفتار در فصل گل
فتادم رسیداد ایام هجر — بفصل وصال تو در دام هجر
بسر رفت عمرم درین انتظار — که کی سازد آزادیم روزگار
مرا تاب ضبط نفس دون نماند — هوس ریشه در مشت خاکم دواند
که گر . اشود شاهراه سخن — شفیعم شود واجب العرض من
ازین ره بجرات قدم میزنم — باظهار احوال دم میزنم
که هرگز نبود این امیدم ز بخت — بزندان کنم درچنین وقت رخت
فرو رفت در جیب حیرت سرم — که بهر چه بستند بال و پرم
نبود دم شکاری چنان معتبر — که لازم بود قید من اینقدر